



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
 فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
 به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بُدَم بی‌عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
 بُدَم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر تُرکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
 چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
 سلیمانی به تخت آمد برای عَزَل شیطان را

بجه از جا چه می‌پایی چرا بی‌دست و بی‌پایی
 نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
 سلیمان خود همی‌داند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
 ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱

تو خلیل وقتی ای خورشیدهُش
 این چهار اَطیارِ رهن را بگُش

زانک هر مرغی ازینها زاغُوش
 هست عقل عاقلان را دیده‌گش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
 بِسْمِلِ ایشان دهد جان را سَبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
 سر ببرشان تا رهد پاها ز سَد

کُل توی و جملگان اجزای تو
 بر گشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانک این تن شد مقام چار خُو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دل‌های سَوی
اندرین دور ای خلیفه حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سَر مَدی کن خلق ناپاینده را

بَطُّ و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خُلُق اندر نُفوس

بَطُّ حرصست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ اُمْنِیتست

مُنِیتش آن که بود اومیدساز
طامع تَأبید یا عمر دراز

بَطُّ حرص آمد که نُوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دَفین

یک زمان نبود مُعطلَّ آن گلو
نشنود از حُکم جز اَمْر کُلُوا

هم‌چو یغماجیست خانه می‌کند
زود زود انبان خود پُر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های دُرِّ و حَبَّاتِ نَخَوَد

تا مبادا یاغیی آید دگر
 می‌فشارد در جَوَال او خشک و تر

 وقت تنگ و فرصت اندک، او مَخُوف
 در بغل زد هر چه زودتر بی‌وقوف

 لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
 می‌کند غارت به مهْل و با اَنات

 ایمن ست از فوت و از یاغی که او
 می‌شناسد قهر شه را بر عَدُو

 ایمن ست از خواجه‌تاشان دگر
 که بیایندش مزاحم صَرفه‌بَر

 عدل شه را دید در ضَبِط حَشَم
 که نیارد کرد کس بر کس ستم

 لاجرم نشتاید و ساکن بود
 از فَوَاتِ حَظِّ خود آمِن بود

بس تَأَنِّي دارد و صبر و شکيب
چشم‌سیر و مُثْرَسْت و پاکجيب

کين تَأَنِّي پرتو رحمان بود
وان شتاب از هَزَّةٔ شيطان بود

زانک شيطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عَقْرُ

از نُبِي بشنو که شيطان در وعيد
می‌کند تهديدت از فقر شديد

تا خوری زشت و بری زشت و شتاب
نی مروّت نی تَأَنِّي نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دين و دل باریک و لاغر زَفْت بطن